

آقا رشید تلفنی با من صحبت کرد و گفت مقدم! تو کجایی؟ گفتم فکر کنم ۳۰-۲۰ کیلومتری کرمانشاه هستم که جای مناسبی است. اسمش را نمی‌دانستم. مدام می‌گفت چهارزبر بایستید. به بچه‌ها گفتم بروید ببینید تابلوی نزدیک این قهوه‌خانه چه نوشته است. آمدند گفتند چهارزبر. به ایشان گفتم همان چهارزبر هستیم نگران نباشید. گفت آنجا را محکم بگیرید. گفتم ما با هر چه داریم، حالا شل یا سفت اینجا هستیم و داریم مقاومت می‌کنیم

چه زمانی فهمیدید که منافقین قصد فتح تهران را دارند؟

همان روز اول. وقتی حمله اولیه‌شان شکست خورد، ۹-۸ صبح حمله شدیدی کردند و دیدیم یک تویوتا استیشن از روی خاکریز پرید و این طرف آمد. گردنه را که می‌پیچید تپه‌ای روبه‌رویش بود که بچه‌های انصارالحسین یک توپ ۲۳ برای ضد هوایی داشتند تا از قرارگاه خودشان حمایت کنند و زمینی این ماشین را زدند. ماشین در کوه معلق زد و افتاد. بچه‌ها سر ماشین رفتند و در آنجا کالک‌ها و نقشه‌ها را دیدیم و متوجه شدیم سرنشین آن یکی از فرماندهان لشکرهایشان است. از روی کالک‌ها و نقشه‌ها فهمیدیم تا تهران تقسیم‌بندی‌ها و برنامه‌ریزی‌ها انجام شده بود. فقط ۶۰ هزار تفنگ همراه‌شان آورده بودند که در مسیر افرادی را که می‌پیوندند مسلح کنند! این طوری برنامه ریخته بودند که ضمن پیشروی یک تیپ برای اسلام‌آباد، یک تیپ برای قزوین، یک تیپ برای همدان، یک لشکر برای کرمانشاه در نظر گرفته بودند تا به تهران برسند. همه این طرح‌ریزی‌ها در کالک عملیاتشان بود.

گویا عده‌ای از آنها موقعی که بالای سرشان می‌رفتید، خودکشی می‌کردند.

بله، خیلی مقاومت کردند. در پاکسازی نیروی ویژه هواپرد سپاه آقایان محمد ناظری، سعید قاسمی، عروج و... شب آخر رسیدند. شب اول سد و شب دوم حمله کردیم و موفق نشدیم و پس‌مان زدند. شب سوم از جنوب نیرو آمد و عقب و جلو را بستیم. آقای عروج و... شب سوم آمدند و گفتند ما نیرو آورده‌ایم به ما محور بدهید. پرسیدم کوی نیرویتان؟ جواب داد در راه است دارد می‌رسد. گفتم دارد می‌رسد که حرف نشد، عملیات شروع شده است. هر وقت رسید بعداً تصمیم می‌گیریم. صبح نیروهایشان رسید. گفت به بچه‌های تهران بگوییم برگردید آبروریزی است! یک کار به ما بدهید! منافقین که شکست خورده بودند، گفتم خاکریز را باز و جاده و پاکسازی کنید. این طرف و آن طرف مقاومت‌های جزئی و زخمی و مجروح دارند که نیاز به استفاده از این جاده است. تک‌توک پاکسازی محور با بچه‌هایی مثل سعید قاسمی، عروج و بر و بچه‌ها بود. تعدادی هم شهید دادند، چون آنها مقاومت می‌کردند. البته بیشترین غنایم را هم اینها به دست آوردند، مثلاً هزار تا ماشین غنیمت گرفتند و آوردند. غنایم دست اینها افتاد، چون بقیه سر کوه بودند و جاده دست‌شان نبود. جاده دست بچه‌هایی بود که آخر از همه رسیدند. تصور همگان هم این است که اصلی‌ترین نیروها همین‌ها بودند، ولی پاکسازی محور با اینها بود.

در برنامه «شناسنامه» درباره شهید صیاد شیرازی گفتید که گفتند زیر دست شما کار می‌کنند. این قضیه را مجدداً با جزئیات بیشتری شرح دهید.

شهید صیاد ظهر روز اول رسید. ۱۲، محوری نیمه‌شب خط را سازمانده کردیم و

منافقین هم زدند و گیر کردند و ظهر فردایش برایمان مسلم شد منافقین نمی‌توانند جلو بیایند. صبح هم تا نیروی هوایی و هوانیروز هماهنگ شود، آقای جان محمد مسئول لجستیک و پشتیبانی سپاه غرب را صدا کردم و گفتم: «چند تریلی آر.پی. جی. و خمپاره ۱۲۰ و ۸۱، تیربار و مهمات بیاور.» از من پرسید: «چند تا؟» گفتم: «تریلی را بار بزن و بیاور اینجا.» سؤال کرد: «به کی تحویل بدهم؟» جواب دادم: «مرد حسابی! الان وقت به کی تحویل بدهم نیست. هر کسی زنده مانده است و می‌تواند خمپاره را بردارد، بزند.» گفتم: «رسید را چه کسی می‌دهد؟» گفتم: «بین یک خرده تعلل کنی خودت و مرکز پشتیبانی‌ات را کلاً می‌گیرند و می‌برند. دو تا تریلی بفرست اینجا.» بنده خدا هم فرستاد. تا چند سال بعد هم دنبالش می‌گشتند از او رسید بگیرند که به چه کسی تحویل داده بودی و در

پنج گردان بیشتر نبودیم. بعد از نهار دو، سه بعدازظهر شهید صیاد شیرازی آمد و گفت فرمانده اینجا کیست؟ هفت هشت، ۱۰ نفر دور هم بودیم و اکبر دانشیار هم بود. همه به همدیگر نگاه می‌کردند و گفتیم برادرانه است و همه با هم کار می‌کنیم. گفت مگر برادری می‌شود؟ اینجا فرمانده می‌خواهد. واحد نظامی باید فرمانده داشته باشد. کاغذی درآورد و نوشت: بسم الله الرحمن الرحیم. آقای مقدم! شما فرمانده قرارگاه نجف تعیین می‌شوید و با کلیه یگان‌ها منافقین را منهدم و شهرهای اسلام‌آباد و سرپل ذهاب همه را آزاد کنید. پایتخت نوشته بود ضمناً سرتیپ صیاد شیرازی با شما همکاری می‌کند. گفتم: «اختیار دارید قربان که ما بشویم فرمانده و شما زیر دست ما باشید.» خودشان نماینده امام در شورای عالی دفاع بود. وقتی فرمانده نیروی زمینی بود من سردشت بودم و با هم رفیق و از قدیم با هم آشنا بودیم و ارتباط



داشتیم. گفت: «ما نظامی هستیم، اینکه چه بودیم و کی هستیم کاری نداریم، طبق این حکم سلسله‌مراتب نظامی‌گری روشن می‌شود، شما فرمانده‌اید من زیر امر شما هستم. اگر اجازه بدهید پیشنهادی دارم.» گفتم: «بفرمایید.» گفت: «به طرح مانورتان کاری ندارم، ولی چون رسته خودم هواپرد است زبان هواپیما، هلی‌کوپتر و خلبان‌ها را بهتر می‌دانم. اگر اجازه می‌دهید پشتیبانی هوایی را به من بدهید. پیشنهاد می‌کنم الان که بدری‌ها می‌خواهند از اینجا بروند، تابستان، گرم، کوه، خشکی و مسیر طولانی است، می‌توانم اینها را هلی‌بورن کنم.» گفتم: «خدا پدر و مادرت را بیامرزد حتماً این کار را بکن.» دو روز بعد شهید صیاد در قالب هماهنگی واحدهای هوانیروز فعالیت می‌کرد و در طرح مانور ممکن بود نظر بدهد، ولی به هیچ وجه دخالتی نمی‌کرد. ایشان مثل یک سرباز تحت امر عمل می‌کرد. هر چه به او می‌گفتیم، انجام می‌داد. حتی وقتی روز سوم با هم منافقین را تعقیب می‌کردیم و بعد از اسلام‌آباد داشتیم نیرو می‌بردیم که در دالاهو پیاده‌شان کنیم تا بین کرد و سرپل ذهاب بیایند و پشت منافقین را ببندیم، وسط راه دیدیم دو نفر بر منافقین دارند می‌روند. به خلبان‌ها گفت: «می‌توانید

تسویه حساب گیر این قضیه بود که گواهی دادم قضیه این جوریه بوده است! بچه‌ها گفتند کجا را بزنیم. گفتم از این سر جاده مستقیم هر جا را با هر بُردی بزنید هدف است، چون دیده‌بان که نبود، آتش توپخانه هم نداشتیم همین آتش خمپاره را فراهم کردیم. ظهر نهار را در قرارگاه خوردیم و بر و بچه‌ها را جمع کردیم. آقای نوری رسیده؛ آقای نقدی یک گردان شاید هم بیشتر از بچه‌های بدر را آورده بود؛ انصارالحسین و قائم بودند، لشکر ۲۷ واحدی را جور کرده و محور تپ ۷۱ روح‌الله سهراهی پل دختر رسیده بود و در جاده پهن و در واقع فرودگاه نظامی بود که از زمان پیمان سنتو آن را ساخته بودند، حضور داشتند. می‌خواستیم عملیات و محور را جمع کنیم. بعدازظهر سر نقشه نشستیم بودیم که هر کسی چه کار کند؛ طرح مانور کشیده بودیم که مثلاً آقای نقدی باید با بدر به گردنه حسن‌آباد می‌رفتند و آنجا را می‌گرفتند امتداد شرقی کارخانه آسفالت بین چهارزبر و حسن‌آباد در دل کوه و قرارگاهی مال بچه‌های لرستان حضرت ابوالفضل (ع) بود که باید می‌آمدند و کارخانه آسفالت را می‌گرفتند، تپ ۷۱ باید می‌رفت و سهراهی را می‌گرفت. هر کسی محوری را برداشته بود. کلاً زورمان کم بود و

اینها را بزنید؟» گفتند: «بله.» به من گفت: «اگر موافق باشید بچه‌ها می‌توانند آنها را بزنند.» گفتم: «این حرف‌ها را نداریم.» گفت: «نه شما فرمانده‌اید ما هم در تابعیت شما هستیم.» گفتم: «بروید بزنید.» زدند و یکی از هلی‌کوپترهای کبرا هم سقوط کرد. فردایش که زمینی برگشتیم، متوجه شدیم ربطی به آنها نداشت. هلی‌کوپترها خوب زده و دو نفر بر کلاً سوخته و جنازه‌های داخلش همگی آتش گرفته، سوخته و مرده بودند و پودر هلی‌کوپتر هم آنجا افتاده بود. فکر کردیم شهید شدند. بعد که آمدیم کرمانشاه فهمیدیم اسکیت اینها به کابل فشار قوی گیر کرده و واژگون شده بود، به محض برخورد اسکیت‌شان به زمین در را باز کردند و پایین پریدند. هلی‌کوپتر هم دو سه تا غلت زد و منفجر شد و اینها هم زمینی خودشان را رسانده و آمده بودند.

دیگر منتظر نماندید عملیات تمام شود و رفتید جنوب؟

عملیات تمام شده بود و منافقین رفته بودند.

پاکسازی شده بود؟

فقط هم پاکسازی نبود، بلکه رفتیم که عقب را هم ببندیم تا اینها فرار نکنند. با هلی‌کوپتر که رفتیم بالای کزند پادگانی به نام بیونج است که قدیم مال امریکایی‌ها و رادار بود و جای خوش‌آب‌وهوایی هم هست. دیدیم در جاده بیونج به کزند چند ماشین منافقین زده شده بودند. در صورتی که آنجا واحدی نداشتیم تعجب‌مان این بود که نفررها و تویوتاها چگونه هدف قرار گرفته و سوخته بودند. روی پادگان رفتیم دیدیم پادگان پر از ماشین و آدم است. گمان بردیم شاید منافقین باشند. چرخ زدم و دیدم از پایین بچه‌ها دست تکان می‌دهند. جعفر جهروتی‌زاده را - که مسئول تخریب بود - شناختم. گفتم اینها آشنا هستند برویم پایین بنشینیم. غیر از جعفر، سردار اکبر حاج‌بابایی - فرمانده منطقه هم بود. منافقین می‌خواستند بیایند بالا که اینها آنها را زدند. جایتان خالی عشایر دوغ آوردند، گوسفند سر بریدند و بیلاق خنک و خوبی بود. همان جا که رسیدیم، واحدهایمان را پیاده کردیم و یک بلدچی از آنها گرفتیم و از کوه به جاده آمدند، ولی منافقین عبور کرده بودند. صبح با هلی‌کوپترها به کرمانشاه برگشتیم، چون شب تاریک بود و با هلی‌کوپتر نمی‌شد برگردیم. نمی‌دانستم چه کسانی در قرارگاه هوانیروز هستند. دیدیم همه آنجا هستند و به ما تبریک می‌گویند. فکر می‌کردم الان به ما می‌گویند برو به کارت برس، ولی آقا محسن یک هلی‌کوپتر شنوک راه انداخت که به جنوب برود و گفت آقای مقدم شما هم با ما بیا. گفتم کجا بیایم؟ اینجا را چه کنیم؟ متوجه شدم شب که آنجا بودیم کودتا شده بود! [می‌خندد] آقای شوشتی فرمانده قرارگاه از جنوب آمده بود و حالا اینجا یک فرمانده داشت و مشکلی نبود. ضمن اینکه عملیات هم تمام شده بود.